جویس کارول اوتس؛ راوی خشونت و زندگی آمریکایی

Joyce carol Oates

جویس کارول اوتس، نویسنده ۶۲ساله آمریکایی روزها و گاهی غالب شب‌های خود را صرف نوشتن رمان، شعر، مقاله و قصه‌های کوتاه می کند و تا به حال ۷۰ کتاب منتشر کرده است. او ضمناً نمایشنامه می نویسد، رساله و نقد چاپ می کند، ویراستار جُنگ‌های ادبی است و به همراه شوهرش مجله‌ای ادبی به نام ontario review را از سال ۱۹۷۴ به این سو سردبیری می کند و در دانشگاه پرینستون درس می دهد.

ما مالوانیز بودیم رمانی که در سال ۱۹۹۶ از او منتشر شد تا به حال صدها هزار نسخه فروخته و در صدر فهرست پرفروشترین کتاب‌های نیویورک تایمز جای گرفته است.

به گفته دانیل هلپرن شاعر و ناشر کتاب‌های او، «پرکاری او خیلی ها را بخصوص خیلی از نویسنده‌ها را عصبی می کند. ولی انچه آن‌ها را به خشم می آورد نباید پرکاری و تعداد کتاب‌های او باشد.

کیفیت کتاب های او است که باید حسادت آنها را برانگیزد. این که کیفیت کارش از کتابی به کتاب دیگر بهتر و بهتر می شود، مرا مبهوت می کند.»

ولی خب، نویسنده‌ای که با قلم و کاغذ هم سر و کار دارد (و بعد نوشته‌هایش را تایپ می کند) چطور می تواند تا این حد پر کار و فعال باشد، خود او علت را در نظم و برنامه‌ریزی زندگی اش می داند: «صبح زود بیدار می شوم و تا دیر وقت کار می کنم». او به همراه شوهرش ریموند اسمیت و دو گربه‌شان در پرینستون اینوجرسی زندگی می کنند. به قول خودش، وقتی به کار دیگری هم مشغول باشد باز به نوشتن و کار خودش فکر می کند. ایده‌های داستانی بخصوص موقع پیاده روی، دویدن و دوچرخه سواری به ذهن اش هجوم می آورند.

جالب این که علیرغم پر کاری موفق می شود در میهمانی های بیشماری نیز شرکت کند، به تیاتر برود و سفر کند.

گرگ جانسون که زندگی نامه او را تحت عنوان: نویسنده نامرئی؛ زندگی نامه جویس کارول اوتس در سال ۱۹۹۸ منتشر کرده می گوید: «او زندگی خیلی منظمی دارد و آدم پابرنامه ای است؛ نظم و برنامه‌ای که خیلی از ما ها نداریم».

اوتس در بسیاری از کتاب‌های خود به این مقوله پرداخته که چطور خشونت می تواند کانون خانواده، و بخصوص زندگی زن‌ها را از هم بپاشد. به عنوان مثال، در ما مالوانیز بودیم یک خانواده آرام و خوش و خرم، پس از آنکه به تنها دختر خانواده تجاوز می شود، نابود می شوند. به گفته خود اوتس: «من وقایع نگار زندگی آمریکایی هستم؛ ما در طول تاریخ خود، مستعد دست زدن به اعمال خشونت آمیز بوده‌ایم و نادیده گرفتن این واقعیت، درست نیست. آنچه برای من جالب توجه و قابل تأمل است، واکنشی است که به این خشونت نشان داده می شود و تاثیری که این اعمال در زندگی زن‌ها و بچه‌ها می گذارد.

رمان جدید او میانسالی؛ یک عشق نام دارد که به تازگی وارد بازار شد. با آنکه این کتاب نیز، نگرش دیگری در هستی و زندگی آمریکایی ها است ولی «اوتس»ای مهربان‌تر و رئوف‌تر را به نمایش می گذارد. میانسالی حکایت عشق و رفاقتی پایدار بین زنان و مردان میانسال است که به جز غرق شدن شخصیت اصلی در ابتدای کتاب و جراحت مرگبار یکی دیگر توسط سگ‌های همسرش، حادثه ناگواری در آن برای کسی اتفاق نمی افتد و پایان خوشی دارد!

خاطرخواه ریش آبی

جویس کارل اوتس ـ ترجمه: اسدالله امرایی

آیا نمی دانستم عروس های قبلی شوهرم را به این خانه می آوردند تا بمیرند؟ که یکی یکی تلف شدند و آیا اصلاً لیاقت عشق او را داشتند؟ سرنوشتشان نبود؟ کلید طلایی را به سینه آویزان کردم، علامت اعتماد عشق من.

۵ـ وقتی عاشق ریش آبی از سفر طولانی برگشت، خوشحال شد که در اتاق ممنوع قفل مانده است و وقتی کلید را امتحان کرد که هنوز گرمای آغوش مرا داشت، دید که لکه، لکه‌ای قدیمی است و کار من نیست.

با شور فراوان اعلام کرد که حالا حقیقتاً زن او هستم و مرا بیشتر از همه زنهای دیگر دوست دارد.

۶ـ از پنجره های باز ستاره های ناپیدا قدرت خود را نشان می دادند. اما آیا اگر قدرتی معلوم باشد، ستاره هایش نامرئی می شود؟

وقتی توی رختخواب گرم و نرممان به خواب عمیقی فرو می روم و خواب رویاهایی دور و دراز را می بینم که بعداً به یاد نمی آورم، خواب زیبایی بی انتها، به جادو فکر می کنم. گاهی شوهرم صبح ها آن‌ها را به یادم می آورد. زیرا چنان با شکوه است که به خواب او هم می آید. می گوید چطور امکان دارد همه تان خواب های این شکلی ببینید ـ هنر باید حالا حالا ها راه برود!

مرا می بوسد و انگار می بخشد.

و به زودی برایش فرزندی خواهم آورد. اولین از میان فرزندان بسیارش.

۱ـ وقتی با هم قدم می زدیم دست مرا گرفت و به شکل نامعلومی به سینه اش چسباند، کاری که هیچ مردی قبلاً انجام نداده بود. به این ترتیب کارش را کرد.

شب که زیر ستاره باران آسمان ایستادیم، فریب آسمان را برایم شرح داد. ستاره هایی که می بینی، هزاران میلیون سال قبل از بین رفته اند، هیچ کدام از ستاره هایی که می بینی وجود ندارد. ستاره هایی که نمی بینی وجود دارد و بر تو تأثیر می گذارد.

وقتی در چمن های پر پشت و سرد دراز کشیدیم علف ها به هم آمدند تا ما را پنهان کنند.

۲ـ شور مرد پیروزی اوست، این را می دانم. پیروزی زن هم پذیرای آن شور بودن است.

۳ـ مرا عروس خود کرد و به خانه خود آورد که بوی زمان و مرگ می داد. راهروها و درها و اتاقهای دنگال و پنجره هایی که به هیچ باز می شد. آیا کس دیگری را دوست داشته ای؟ به همان اندازه ای که مرا دوست داری. عاشق ریش آبی ام، از من پرسید آیا زندگیت را به من می بخشی؟ زندگی زن اگر به درد بیرون انداختن نخورد که فایده‌ای ندارد!

همه درهایی که می توانم باز کنم نشانم داد که منعی برای حضور آزادانه‌ام نداشت. از در هفتم هم گفت، در ممنوع، که نباید باز می کردم، زیرا پشت آن اتاق پنهانی هست که نباید پا بگذارم. پرسیدم: چرا نباید وارد شوم؟ علت آن را پرسیدم، پیشانی ام را بوسید و گفت آخر من قدغن کرده‌ام.

اطمینان کرد و کلید در اتاق را به من داد و به سفری طولانی رفت.

۴ـ اینجاست: کلید طلایی کوچک، به سبکی پرقو، در کف دست.

زنگاری بسته بود گویی با خون؛ وقتی جلو روشنایی گرفتم برق می زد. [illegible] ریش آبی استعاره‌ای برای نانوایی مرد ایست که در ادبیات غرب به وفور به کار می رود. [illegible]

قصه عشق

کوری مسلر

این داستان آنقدر کوتاه است که اسم شخصیت اصلی جاافتاده است.

هر روز خودش را محو می کند تا دوباره مثل اشرار با غل و زنجیر بکشندش تو. گل او، همان که به یقه اش زده، پژمرده، اما او اصرار دارد که باشد. زیبایی می گوید همه چیز است.

زنش آرایشگری است که مختصری قوز دارد و او را مثل اسبی دوست دارد. تمام روز او را صدا می زند و نمی گذارد به هیچ کارش برسد. فرض کنیم بانکدار باشد. شب که می شود کنار هم می نشینند و میگو و شربت زنجبیلی می خورند و درباره روزی حرف می زنند که از سر گذرانده‌اند. زن از سرهایی می گوید که درست کرده و او از ارقام درشت. بعد مثل سنجاب های داغ کرده به هم می افتند. اما این باعث نمی شود که روز بعد خود را پاک نکند. بلکه کمک هم هست. هر ذره عشق کمک است. همه شان را که جمع کنید مثل پاک کن می شود.

یک روز مردی با کلاه و نقاب اسکی وارد بانک می شود. قهرمان ما فکر می کند، چرا کلاه؟

از پشت میزش مثل فرشته‌ای بلند می شود. مرد نقابدار از هم معطل نمی کند، سه بار شلیک می کند، قوسی برمی دارد و بعد تمام می کند. رفته است. حالا قهرمان سابق شده، زنش تمام شب گریه می کند. دوست و ساقدوشش که به دلداری اش می آید تا صبح گریه می کنند. با هم درباره همه خوبی های او حرف می زنند. از لبخند با شکوه او حرف می زنند و از راهی که هر روز خودش را دوباره اختراع می کرد. تا صبح روز بعد گریه می کنند، شکل تازه‌ای از اندوه، که بسیار عمیق است. آفتاب که می خواهد طلوع کند می شکند. روز تاریکی است، که از به پایان رسیدن شرمنده است.

شب عشاق

پروین احمدی

اگر آن دو عاشق نیستند پس چه کسی عاشق است؟ حتی یک بار هم شناسنامه هایشان را برداشتند و قصد فرار داشتند که مادرم فهمیده بود و نگذاشته که به گوش پدر برسد. اینکه چرا ازدواج آنها این همه به تأخیر افتاده بود مربوط می شود به آن خصیصه ی والدین که دوست دارند از ازدواج فرزندانشان با کسی که دوستش دارند سرسختانه جلوگیری کنند و در عوض آنها را به زور به عقد کسانی که ازشان بیزارند دربیاورند.

شب عروسی، خواهرم در لباس عروسی پر زرق و برق اش نمی گنجید. داماد هم دستش را محکم گرفته بود، انگار دیگر می خواست نگذارد از هم جداشان کنند. یک بار که طی مراسم، به من رسید وانمود کرد که از دیدن لباسم بی اندازه حیرت زده شده و گفت که بهم خیلی می آید. بعد لپ بچه‌ام را گرفت و کشید اما متوجه نشد که بچه دارد در تب می سوزد. از چند روز گذشته هنوز بهتر نشده بود. سعی کردم خود را خوشحال نشان دهم اما نگران او بودم. دکتر هم برده بودمش اما اصلاً فایده‌ای نداشت باید آخر شب بعد از عروسی می بردمش درمانگاه باید تا آخر مراسم صبر می کردم، مبادا هیچ اتفاقی، جشن را به هم می زد. همه، تلاششان همین بود. برایش آب هندوانه گرفتم و به زور بهش خوراندم گفتم: «چند روز دیگر اولین جشن تولدت را می گیرم، حسابی تر از این عروسی» واکنشی نشان نداد. نه گریه می کرد و نه می خندید و نه هیچ کدام از کلماتی را که بلد بود به کار می برد. گونه هایش سرخ سرخ بود. بغلش کردم. قلب کوچکش که به سینه‌ام چسبیده بود تند و تند می زد. از پنجره نگاه کردم تا پدرش را ببینم. دستمال بلندی دستش بود و جلوتر از صف دیگران داشت به شدت می رقصید. طاقت نداشت با بقیه برقصد و تابع آنها باشد.

دختر عموهایم آمدند و گفتند بچه را بخوابانم و به مهمانان سر بزنم. خواباندمش گوشه اتاقی و درگوشش خواندم «فدات شم. الهی مادر فدات بشه. هر کسی عاشق کسی هست، من هم عاشق توام» و رفتم.

حالا عروس و داماد داشتند می رقصیدند. شوهرم هم جلوشان دست می زد و فریاد می زد «شاباش، شاباش». به من هم که رسید گفت: «خواهر عروس شاباش» چند اسکناس به یقه کت داماد سنجاق کردم و بقیه را روی سر عروس ریختم. رفتم دوباره بچه را بغل کردم. کاش می شد فرصتی گیر آورد و بدون آن که کسی متوجه شود بچه را به دکتر رساند. پدربزرگ داماد نشسته بود توی بالکن با تیشه کوچکی محکم به کله قندی کوبید و جوان ها ریختند تا تکه های آن را جمع کنند. گفت: «دخترم هم تو بردار، شگون داره». چیزی نگفتم. با آنکه آشکارا تب فرزندم پایین آمده بود اما خودم تب کرده بودم. دستشویی رفتم تا آبی به صورتش بزنم. اما ناگهان دیدمش. جوری بود که نباید. بغلش کردم و دویدم. به سینه‌ام چسبانده بودمش اما انگار اصلاً نبود. به حیاط رسیدم و داشتم می زدم بیرون که مادر داماد با دوسه طبق کش آمدند. هدایای عروس را آورده بودند. صورتم را بوسید و تبریک گفت. من هم تبریک گفتم. بچه‌ام را بغل کرده بودم و همراهشان به داخل برگشتم. تکه ای یخ بود. دستش را گرفتم که هیچ نبضی نداشت. خواهرم را که دیدم زدم زیر گریه. از اینکه برای ازدواج او، اینقدر هیجان زده شده بودم، او هم به گریه افتاد و در آغوشم گرفت. اما من طوری بغلش کردم و گریستم که عزاداران وقتی اقوام برای سرسلامتی شان می آیند. بعد بقیه آمدند و جدایمان کردند. گفتند شب عروسی است و اصلاً شگون ندارد. گفتند باید برقصم. همان طور که بچه بغلم بود دستم را به کمر عروس گرفتم. می خواستند بچه را ازم بگیرند. نگذاشتم و رقصیدم. همه خوشحال بودند. بالاخره به سلامتی آن دو جوان راهی خانه بخت می شدند. شام آوردند. شام خوردیم و بچه را همچنان در آغوش داشتم. هر قدر به خود می فشردمش از من بیشتر دور می شد. تا آخر شب و تمام شدن مراسم عروسی راه زیادی مانده بود. من هم تلاش می کردم همه چیز به خوبی و خوشی پایان گیرد.